

# تدفین پارٹی

نویسنده: لودمیلا اولیتسکایا

مترجم: یلدا بیدختی نژاد



.....

گرما و حشمتناک بود و رطوبت صد درصد. انگار تمام آن شهر درندشت با خانه‌های عجیب و پارک‌های غریبش، با همه‌ی آدم‌ها و سگ‌های جورواجورش، به نقطه‌ی جوش رسیده بود و هر لحظه ممکن بود آدم‌های نیمه‌مایعش در این هوای به داغی آبگوشت وا بروند و حل شوند.

همه خیس عرق بودند، آب از روی پوست بخار نمی‌شد، حوله‌ها مرطوب می‌ماند و موها را فقط به زور سشوار می‌شد خشک کرد. کرکره‌ها را پایین کشیده بودند و تنها نوارهای باریکی از نور به داخل می‌تابید. کولر هم چندسالی می‌شد که خراب بود. حمام یکسره اشغال بود و مدام یکی داشت می‌رفت دوش بگیرد و مدت‌ها بود که درست و حسابی هم لباس نمی‌پوشیدند.

به جز والتینا، چهار خانم دیگر در اتاق بودند.

نینکا با موهای بلند و صلیب طلایی به گردن و چنان لاغر که آلیک به او گفته بود: «نینکاجان، تو دیگر شکل سبد حصیری شده‌ای، از آن‌ها که مارگیرها دارند.» آلیک زمانی در جوانی، در جست‌وجوی حکمت باستان به هند رفته

بود، اما جز همین سبد که گوشه‌ی اتاق بود، چیزی با خودش نیاورده بود. همسایه‌ی دیواربه‌دیوارشان جُوینکا هم آنجا بود، زن ایتالیایی ساده‌لوحی که خیال داشت با زندگی در این جمع عجیب‌وغریب، زبان روسی یاد بگیرد و با اینکه همیشه از دست یکی‌شان ناراحت بود، مجبور بود سعه‌ی صدر به خرج دهد و بسوزد و بسازد، چون کسی به ناراحتی‌های خیالی‌اش اهمیت نمی‌داد. نفر بعدی ایرینا پیرسون بود: آکروبات‌باز سابق سیرک و وکیل گران‌قیمت امروز که با موهای خوش‌حالت و با آن هیکلی که جراحان زیبایی آمریکایی برایش ساخته بودند، مثل ستاره‌های سینما می‌درخشید. این جراح‌های آمریکایی کارشان حرف نداشت.

دختر ایرینا هم گوشه‌ای چمباتمه زده بود: مایکا، دخترک عینکی پانزده‌ساله‌ی تپلی که اینجا معنی روسی اسمش را صدا می‌کردند: «تی شرت»! او تنها کسی از جمع بود که لباس کامل به تن داشت. شلوار برمودای کلفتی پوشیده بود با تاپی هماهنگ با آن. روی تاپش عکس یک لامپ بود و نوشته‌ای براق که معلوم نبود به چه زبانی است، نیمه‌روسی و نیمه‌انگلیسی و تقریباً به معنای: «به جهنم!» این را آلیک پارسال در روز تولد مایکا برایش درست کرده بود. آن وقت‌ها هنوز کارهایی از آلیک برمی‌آمد.

خود آلیک روی تختی پهن دراز کشیده بود و چنان کوچک و جوان به نظر می‌آمد که اگر بچه‌ای می‌داشت لابد همین شکل و قیافه را داشت، اما او و نینکا بچه نداشتند و از قرار معلوم دیگر هرگز نمی‌داشتند، چون آلیک داشت می‌مرد. مدت‌ها بود که فلجی تدریجی آهسته‌آهسته داشت جان‌ش را می‌خورد و دیگر رسیده بود به بقایای عضلاتش. دست‌ها و پاهایش آرام و بی‌حرکت کنارش افتاده بودند و اگر لمسشان هم می‌کردی، معلوم نبود زنده‌اند یا مرده؛ انگار بین مرگ و زندگی بلاتکلیف بودند، مثل گچ مجسمه‌سازی که آرام‌آرام می‌خشکد. زنده‌ترین بخش بدنش، موهای سرخ و سرکش و پرپشتش بود که جلوی سرش حالتی فرچه‌مانند داشت و سبیل آویخته‌ای که ابهتی به چهره‌ی نحیفش می‌داد. دو هفته‌ای می‌شد که آمده بود خانه، به دکترها گفته بود نمی‌خواهد

در بیمارستان بمیرد. البته دلایل دیگری هم داشت که دکترها نمی‌دانستند و نباید هم می‌دانستند. ولی آلیک دوست‌داشتنی بود؛ حتی در آن بیمارستان شلوغ که مثل غذاخوری‌های بین‌راهی همه‌ی کارهایش سرسری انجام می‌شد و دکترها و پرستارها وقت نداشتند به صورت مریض‌ها نگاه کنند و فقط سر و ته‌شان و هر جای دیگری را که لازم بود معاینه می‌کردند، حساب آلیک جدا بود. دوستش داشتند.

خانه‌شان اما به کاروان‌سرا می‌ماند. صبح تا شب یکی می‌آمد و یکی می‌رفت. شب هم حتماً حداقل یکی از مهمان‌ها پیششان می‌ماند. فضای خانه برای مهمان‌ها عالی بود، اما به درد زندگی عادی نمی‌خورد. آنجا در واقع یک انباری زیرشیروانی تجهیز شده بود. یک گوشه‌اش آشپزخانه‌ای تنگ‌وترش و یک دوش و دست‌شویی درآورده بودند و یک طرف، اتاق خواب کوچک و باریکی با یک وجب پنجره. در عوض آتلیه بزرگ بود و از دو طرف نور می‌گرفت. مهمان‌هایی که دیروقت می‌رسیدند یا اتفاقی گذرشان به آنجا می‌افتاد - و گاهی تعدادشان به پنج نفر هم می‌رسید - شب را روی فرش گوشه‌ی آتلیه صبح می‌کردند. خانه در ورودی مجزا نداشت، بلکه مستقیم از آسانسور باری وارد خانه می‌شدی. قبل از آمدن آلیک اینجا یک مقدار بسته‌های توتون انبار شده بود که هنوز هم سر جایشان بودند. آلیک بیست سالی می‌شد که اینجا زندگی می‌کرد. بدون آنکه درست بخواند و بسنجد، یک قراردادی را امضا کرد و بعداً معلوم شد برد کرده: اجاره‌ی ناچیزی برای آپارتمان‌ش می‌پرداخت و تازه مدت‌ها بود همین اندک را هم نمی‌داد، چون هیچ پولی در بساط نداشت، حتی ناچیز.

آسانسور صدا کرد و فیما گروپر که پیراهن آبی ساده و راحتی به تن داشت، از آن بیرون آمد. زن‌های یک‌لاقباپوش چندان اعتنایی به او نکردند و او هم چشمش را درویش کرد و صاف رفت سروقت آلیک. کیف وسایل پزشکی‌اش هم همراهش بود، یک کیف کهنه‌ی بابابزرگی که با خودش از خارگف آورده بود. فیما مثل پدر و پدربزرگش پزشک بود، اما با وجود تحصیلات و اصل و نسبش، کاروبار او آن‌طور که باید و شاید پیش نرفت. هنوز از پس امتحانات اینجا برنیامده